

ثانیه‌ها را از دست نده!

بخش هایی از خاطرات هادی غروی، امدادگر پیشکسوت که مفتخر به دریافت تندیس ایثار و فداکاری از جمعیت هلال احمر شده است

✍ [شهروند] هفته گذشته بخش‌هایی از خاطرات هادی غروی، امدادگر

پیشکسوت کشورمان را در همین صفحه منتشر کرده بودیم. هادی غروی سال ۱۳۴۲ و زمانی که فقط ۱۰ سال داشت به عضویت سازمان شیر و خورشید درآمد؛ در مقطع نوجوانان که متعلق به بچه‌های دبستانی بود. تا مقطع دبیرستان دیگر به‌تدریج آموزش‌های اولیه امدادی را آموخته بود. او در واقع از پیشکسوتان امدادگری کشور است که در سال ۲۰۱ عنوان «پرستار نمونه جهان» را از آن خود کرد و مدال درجه یک فلورانس نایتینگل را گرفت. همچنین دریافت مدال درجه یک صلح و دوستی برای بیش از نیم قرن همکاری متمادی با هلال احمر و صلیب سرخ از جمله افتخارات اوست. غروی به خاطر نجات جان ۲۰۰ نفر در شرایط خاص، تندیس ایثار و فداکاری را هم از طرف جمعیت هلال احمر دریافت

کرده است. این پیشکسوت عرصه امدادگری، در طوفان سال ۱۳۵۲ پاکستان، زلزله اسمیت ترکیه، زلزله آذربایجان، برپایی اردوگاه پناهندگان کرد عراق در سال ۱۳۵۲ در اسلام‌آباد غرب و در ماجرای پناهندگان فروپاشی شوروی حضور داشت. همچنین در چندین سفر به افغانستان و ایجاد بیمارستان‌ها و درمانگاه‌های هلال احمر نقش مؤثری ایفا کرده است. او خاطرات فراوانی از دوران امدادگری خود دارد که بخشی از آن‌ها در کتابی با عنوان «بوسه‌های بعد از سیلی» چاپ شده و هفته گذشته بخش‌هایی از آن را آوردیم. مصاحبه‌های این کتاب به عهده نرگس قوی‌زری بوده و لیلا باقری آن‌ها را تدوین کرده. این کتاب توسط مؤسسه آموزش عالی علمی کاربردی هلال ایران چاپ شده. آنچه در ادامه می‌خوانید، بخش‌هایی دیگر از این خاطرات است.

و مامان هم روی میز کنار دستش گذاشت. باز شروع کردیم به حرف زدن و نوشیدن چای که یک دفعه دیدم فنجان چای از دست مامان افتاد روی دامنش. بعد سرش افتاد یک طرف میل و کج و کوله‌شد. همه اینها در یک لحظه جلوی چشمم اتفاق افتاد. مامان هوشیاری اش را از دست داده بود. هیچ‌کسی هم در خانه نبود جز من و مامان. بدون لحظه‌ای شک و ناامیدی فوری او را از روی میل گذاشتم کف اتاق و شروع کردم به CPR. آنقدر سریع انجام دادم که نگذاشتم این ماجرا به ۲۰ ثانیه هم برسد. اجازه ندادم مغز متوجه بشود قلب همکاری نمی‌کند. نگذاشتم قلب بفهمد اکسیژن و گلوکزش کم شده‌است. سه، چهار دقیقه CPR را ادامه دادم تا اینکه مامان برگشت. گفت: «چی شد؟ خوابم برد؟» گفتم: «نه. فقط به چرت زدید.» پرسید: «پس چرا کف اتاق هستم؟» گفتم: «خب خودتون نشستید کف اتاق. فکر کنم پاهاتون خسته شده بود!» بعد از چند لحظه یک هو گفتم: «هادی! من فکر می‌کنم مُردم و تو من رو برگرداندی. انگار اینجان بودم».

بیمارستانی در پاکینگ دانشگاه

خرداد سال ۱۳۶۳ بود که یک نامه محرمانه برای ما آمد؛ بیمارستان‌تان ۱۳۶۳ به شدت در خطر بمباران است. بیمارستانی مباشر بین دو مرکز مهم قرار داشت؛ اداره برق و مرکز بسیج همدان. بیم آن می‌رفت که هواپیماهای عراقی برای زدن یکی از این دو مرکز بیایند و تصادف با بیمارستان با یک خطای دید خلبان بمباران شود. ماجرا خیلی جدی بود و گفتند باید بیمارستان را تعطیل کنید. ما نمی‌توانستیم! سیل وحشتناکی از مصدومان و مجروحان از استان‌های همجوار به سمت بیمارستان ما جاری بود؛ از ناهندان، تویسرکان و گودرزه‌نگ که مرتب بمباران می‌شد. همیشه مصدومانی داشتیم که از سندانج، ایلام، خرم‌آباد و بروجرد می‌آوردند. بیشتر شهرهای همجوار را پوشش می‌دادیم و به هیچ وجه نمی‌توانستیم بیمارستان را تعطیل کنیم. اما چاره‌ای هم نبود. کمتر از ۲۸ ساعت برای انتقال بیمارستان بهترین جای ممکن در شهر را که می‌توانست در برابر بمباران‌های احتمالی مقاومت کند پیدا کردیم؛ زیرزمینی در دانشکده مهندسی دانشگاه بوعلی. بخشی از این زیرزمین پارکینگ بود و یک بخش هم انبارهای دانشکده مهندسی. جالب اینجاست که از آنجا که دانشکده پزشکی آنجا تشکیل شده بود، سالن تشریح هم داشت. ما با توانی مضاعف و روحیه ایثارگری این محیط را به یک بیمارستان ۱۲۰ تختخوابی با ۱۳ اتاق عمل تبدیل و تجهیز کردیم. سالن را با نئوپان و پیچ و مهره یاربتندی و اتاق عمل درست کردیم. برای اینکه نفوذ ناپذیر باشد، با گچ ارتوپدی در زرها ملات‌بندی کردیم. همه جا را نقاشی کردیم و رنگ زدیم. چراغ‌های سیار اتاق عمل را انتقال دادیم. حدود ۱۲۰ تخت را از ارتش گرفتیم و نقاهتگاه و بیمارستان درست کردیم. زمین بسکتبال را به سالن آبی‌سی‌یو و سی‌سی‌یو تبدیل کردیم. اولین روزهای کارمان در جای جدید یکی از همکاران آمد از من پاسب گرفت. گفت حالا که خبری نیست من بروم بیرون کاری انجام دهم و... رفت. چند دقیقه بعد از رفتنش حمله هوایی شد و مجروحان را آوردند. بین‌شان دختری بود که ترکش بدم به صورتش خورده و از چاک دهان تالاله‌گوش را بریده بود. چیزی از چهره‌اش مشخص نبود. همه صورت پر از خون بود. نمی‌توانست حرف بزند. سریع او را به اتاق عمل بردیم و این اولین عمل جراحی‌مان در آن بیمارستان زیرزمینی بود. متخصص فک و صورت، جراحی را انجام داد و کمی شکل و شباهیل که به‌صورتش داده‌شد، تازه دیدیم! بله! خانم مصدفی خودمان است که دو ساعت پیش از اینجا رفته بود بیرون و گویا بمب درست خورده بود به همان نقطه‌ای که او آنجا کار داشت. اینگونه شد که اولین بیمارمان، همکار

خون من در رگ‌های خلبان عراقی!
آن روز تنها بیش از ۸۰ کودک زیر ۴ سال کشته شدند. بمبی که قرار بود به مقر سپاه بخورد با اختلاف چند درجه‌ای به بیمارستان کودکان و مناطق مسکونی خورد. بیمارستان کودکان در یکی از محلات فقیرنشین همدان نزدیک مقر سپاه پاسداران بود. منطقه بسیار شلوغی در حاشیه شهر. ابتدای مسیر ارتباطی همدان به کرمانشاه بود. برای همین خیلی از کسانی هم که در انتظار رسیدن اتوبوس بودند و قصد رفتن به کرمانشاه را داشتند شهید شدند؛ بسیاری هم زخمی. روز غم‌باری بود. جنازه‌های بچه‌ها را لای پتو می‌آوردند بیمارستان تا بلکه بین‌شان زنده پیداو کمک‌شان کنیم. پدافند هوایی همدان موفق شد یکی از جنگنده‌ها را بزند. هواپیما حدود ۶۰ کیلومتری همدان سقوط کرد. خلبان هواپیما بیرون پریده بود. امداد ریین راه را ترس اینکه اسیر شود، کلتش را در آورده و یک تیر به شکمش شلیک کرده بود. انگار نتوانسته بود به سرش شلیک کند. تیر به کبدش خورده بود. بعد از سقوط هواپیما، مردم منطقه دیده بودند یک چتر باز به طرف پایین می‌آید. او را گفتم و با اولین وسیله نقلیه فرستاده بودند به همدان و بیمارستان ما. عربی بلد بودم. رفتم و با او حرف زدم. گفت یک خواهشی دارم. مرا همراه کنید تا کشته شوم. حاضر نیستم دست شما بیفتم. گفتم من نیروی پزشکی و امدادگر هستم. کارتم را نشانش دادم و به او اطمینان خاطر دادم که اینجا جان‌ت برای ما مهم‌است و در امنیت هستی. اینکه چه کاری کردی برای مان اهمیتی ندارد فعلا. آرام آرام حالش وخیم‌تر میشد و خونریزی شدیدی از شکم داشت. به ناچار یکی از جراحی‌های خودمان را عقب انداختیم و خلبان عراقی را در شرایط اورژانسی به اتاق عمل بردیم. از او نمونه خون گرفتیم. گروه خونی اش AB مثبت بود. خون کم داشتیم. بالاخره یک کیسه رسید. بین هوشیاری و بیهوشی بود که گفت من اجازه نمی‌دهم خون مجوس به من تزریق کنید، این خون نجس است! اما حالش آنقدر وخیم شد که یک کیسه‌که هیچ، ده‌ها سی‌سی دیگر خون برایش لازم شد. داشت می‌مرد. مانده بودم چه کار کنم؟ به بچه‌ها گفتم گروه خونی من AB مثبت است، یک آنژیوکت به من بزنید. از من خون می‌گرفتند و به او تزریق می‌کردند. لحظات سختی بود. او قاتل حداقل ۱۰۰ نفر از همشهری‌هایم بود. قاتل کودکانی که پرپر شدن‌شان را همان روز دیدم. اما با خودم گفتم او یک انسان است و من در مقام قضاوت نیستم. جایگاه من جایگاه امدادی و پرستاری است، نه جایگاه قضاوت و اعدام. آن روز حدود ۲۰۰ سی‌سی از خون خودم را به او دادم. بعد از عمل ۲۸ ساعت در کنار ما بود و من کار مترجمی او را بر عهده داشتم تا اینکه به یک بیمارستان نظامی منتقل شد.

پیوند در آخرین ساعات طلایی

ساعت نزدیک هشت شب بود که مردی سراسیمه آمد بیمارستان. گفت کمکم کنید. اهل سندانج بود. بعد از ظهر همان روز عراق، سندانج را به شدت بمباران کرده بود. مرد با غم و عجز تعریف کرد که امروز وقت بمباران مهمان داشته. همه با هم رفته بودند زیرزمین. زیرزمین کوچک بوده و مهمانان همگی می‌روند داخل اما همسر و چهار فرزندش جانی‌شوند و همان لحظه بمب می‌خورد به خانه‌شان. زن و بچه‌اش بین حیات و زیرزمین باقی مانده بودند. چهار پسرش شهید می‌شوند و نیروهای امدادی همسرش را به بیمارستان می‌رسانند. اما بعد اجازه می‌خواهند دست او را قطع کنند. مرد تعریف کرد که بهشان گفته است چهار بچه‌ام شهید شده‌اند و زندگی‌ام نابود شده، حالا می‌خواهید دست همسرم را هم قطع کنید؟ من او را می‌برم همدان. آمده بود به بیمارستانی خصوصی. اما آنجا هم گفته بودند باید دست قطع شود. مرد گفته بود اگر شده همه هست و نیستم را می‌دهم اما نمی‌گذارم دستش را قطع کنید. به او آدرس بیمارستان ما را داده و گفته بودند، ببرش پیش غروی. او ممکن است کاری برایت بکند. ساعت حدود هشت شب بود و هنوز زمان طلایی پیوند دست تمام نشده بود. ۶ ساعت بعد از قطع. بلافاصله یک تیم از جراح عروق و جراح ارتوپد تشکیل دادیم برای جراحی. عمل طولانی بود. کار پیوند را همان ساعت آغاز کردیم. ۲۰ کیسه خون استفاده شد. مرتب خونریزی می‌کرد و نباید جلوی پیوند ریزی را می‌گرفتیم. بین انگشت‌های پای ما خون خشک شده بود. دمدم‌های صبح بود. آفتاب در حال طلوع بود و ما هنوز نماز نخوانده بودیم. عمل جراحی را هم نمی‌توانستیم به تیم بعدی بسپاریم. بدون وضو، پشت به قبله یا بدنی کاملانجس از خون بیمار، نماز صبح را خواندیم. حدود ساعت هفت و نیم صبح بود که تیم بعدی وارد عمل شدند. آمدند برای آتل بندی و گچ‌گیری.

خودمان بود.

افاضات دکتر سرخودها!

کوهنوردی کار عادی مردم همدان است. خیابان مرکزی شهر هم که می‌رسد به کوه الوند. صبح جمعهای بود که با رفیقم حسین پناهی رفیقیم برای صعود. نزدیک به پناهگاه میدان میشان بودیم که خوردیم به گروهی شاد و پر سر و صدا. گفتیم لابد دانشجویا دسته جمعی آمده‌اند کوه و خوشحال‌اند. کمی که بالاتر رفیقیم چند نفری از پشت سر داد زدند: «آقای غروی بیا... آقای غروی برس!» مرا شناخته بودند و نمی‌دانستم چه شده. برگشتم و رسیدیم به آنها و دیدیم مردی را سر و ته خوابانده بودند در شیب کوه و کوله‌ای زیر سرش گذاشته بودند. صورتش کبود بود اما شناختمش. دبیر شیمی شهرستان بهار همدان بود. نبض و تنفسی نداشت. داد زد: «این چه حالتی هست که به این بنده خدا دادید؟» گفتند بالا که می‌آمدیم گفت حالم خوب نیست ما هم فکر کردیم باید سر و تهش کنیم. با پناهی سریع پاها را پایین آوردیم سر را در راستای بدن قرار دادیم و شروع کردیم به CPR. مردم دورمان جمع شده بودند و هرکسی یک دستوری می‌داد. یکی می‌گفت آقا اینجوری نکن. دیگری می‌گفت آقا سینه‌اش می‌شکند، چرا این چوری می‌کنی؟ یکی دیگر می‌گفت برسانیدش بیمارستان. در آن ارتفاع بالا نه برانکاردی هست و نه سیستمی برای انتقال صحیح، هیچ کار دیگری جز CPR نمی‌شد انجام بدهیم. ایست قلبی کرده بود و بیشتر از نیم ساعت CPR کردیم تا دوباره نبض برگشت.

عملیات روانی مادر عید فطر

اسمش روستای چهار فرسخ بود. چهار فرسخ یا سیرچ فاصله داشت و چهار فرسخ یا شهداد. شکاف زمین خیلی عمیق بود. ارتباط زمینی‌مان با سیرچ قطع شده بود و همانجا در چهار فرسخ ماندیم. زلزله خرابی‌های زیادی به جای گذاشته و تعداد زیادی از اهالی روستا کشته شده بودند. فردای زلزله با هلی کوپتر رفته بودیم اوضاع منطقه را بررسی کنیم که به چهار فرسخ رسیدیم. سال ۱۳۶۱ بود. کشته‌شدگان را دفن کرده بودند و فقط به مجروحان رسیدگی کردیم. تعداد مجروحان کم بود. مردم سرگردان و واخورده بودند. هیچ امکاناتی هم نداشتیم که بهشان کمک کنیم؛ نه جاداری، نه آذوقه‌ای، نه وسیله‌ای. هیچ چیزی نبود. ولی باید یک‌طوری آرام‌شان می‌کردیم. در همین فکرها بودم که رادیو اعلام کرد فردا روز عید سعید فطر است. به بچه‌ها گفتم با بلندگوهای دستی اعلام کنند فردا صبح نماز عید سعید فطر برگزار می‌شود. بچه‌ها متعجب شدند. گفتند: «این چه کاری است؟ چطور می‌خواهی نماز برپا کنی؟» گفتم: «فعلا صدای راد را بیاورید تا ببینیم چه می‌شود. الان باید از این بُعد روانی وارد عملیات امداد و نجات شویم.» در مانگاه روستا در قعر زمین فرو رفته بود و روبه‌رویش یک محوطه باز وسیع، حدود ۵۰۰ متر مربع بود. صبح بچه‌ها با زیرت و موک‌هایی که پیدا کرده بودند آنجا را مفروش کردند. همه روستا در سکوت و غم بود. فکرش را نمی‌کردیم وسط این اوضاع و احوال کسی حوصله نماز داشته باشد و مردم جمع شوند. اما هوا که شروع کرد به روشن شدن، مردم هم یکی‌یکی سر و کله‌شان پیدا شد. خیلی زیبا بود. مردم تکبیر و لااله الا الله می‌گفتند و می‌آمدند. سکوت روستا شکسته شد. زن و مرد، پیر و جوان، کوچک و بزرگ، خودشان را می‌رساندند برای نماز. خب حالا ما جماعت کیست؟ گفتند غروی. طبق قاعده نماز عید فطر آمدند دنبال من و رفیقیم برای نماز. مردم همانطور که منتظر نشسته بودند دیدند یکی با لباس امدادی رفت ایستادن جلو. نماز را شروع کردم. حال عجیبی بود. آن لحظه که می‌گفتم: «بِخَقِّ هَذَا الْيَوْمِ الذِّي جَعَلْتَهُ لِلْمُسْلِمِينَ عِيدًا» (خداوند، به حق این روزی که برای مسلمانان آن را عید قرار دادی)، صدای ناله و گریه از مردم بلند می‌شد. رسیدیم به خطبه‌های بعد از نماز. گفتم چه چیزی مهم‌تر از شرایط الان است. برای همین در خطبه‌ها از حمایت‌های روانی گفتم و حرف آسیب‌ها و گسست‌هایی که در این دو روز بعد از زلزله ایجاد شده پیش کشیدم. از وجود نازنین حضرت زینب (س) یاد کردم و غم بزرگ‌شان. حرف‌هایم را به مصیبت حضرت و خنل کردم و گفتم اگر شما یک برادر از دست دادید، ایشان ۱۸ برادر از دست دادند، اگر شما یک تن را از دست دادید، ایشان ۷۲ تن را از دست دادند و... این حرف‌ها و خطبه‌ها همان و سوار کار شدن ما همان. مردم آرام شدند. دیگر کسی لب به شکوه از شرایط باز نکرد تا اینکه ما توانستیم در کمتر از یک هفته برای‌شان کمپ برنیم. عملیات روانی‌مان جواب داده بود.

از وجود نازنین حضرت زینب (س) یاد کردم و غم بزرگ‌شان.

و گفتم اگر شما یک برادر از دست دادید، ایشان ۱۸ برادر از دست دادند، اگر شما یک تن را از دست دادید، ایشان ۷۲ تن را از دست دادند و... این حرف‌ها و خطبه‌ها همان و سوار کار شدن ما همان. مردم آرام شدند. دیگر کسی لب به شکوه از شرایط باز نکرد تا اینکه ما توانستیم در کمتر از یک هفته برای‌شان کمپ برنیم. عملیات روانی‌مان جواب داده بود